



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



مطمئنم سناریو اشتباهی رو دادن دستم!!! تو که اینقدر کار میندازی روی کول من بدبخت
لا/قل بیشتر بهم برس!!!

همراهی با شخصیت اصلی و گفتن این همه حرف خسته کننده در حالیکه در برابرش
دستمزد و جایزه ناچیزی بگیری چیزی نیست جز بردگی... شن چینگچو از لج سیستم
و خودش دست دراز کرده و به آرامی سر لو بینگه را نوازش کرد. لو بینگه با آن نگاه
سرسخت و لجوج بر جای خود خشک شد انگار سرش را در آبشار فرو برده و بیرون
آورده اند.

شن چینگچو کمی فکر کرد و گفت: «تو زیادی نگرانی اگه نتونی قدرتمند باشی باز
من کنارت هستم و ازت محافظت میکنم!»

شن چینگچو فکر میکرد بجای اینکه بگذارد لو بینگه تبدیل به شیطانی غرق در سیاهی
شود که ماموریتش نابودی دنیاست بهتر بود همچنان یک نیلوفر سفید کوچک باقی
بماند. او هیچ مشکلی نمی دید که لو بینگه را کنار خود نگهدارد و برای بقیه عمرش
مراقبش باشد.

افکار شن چینگچو بی اندازه ساده بنظر میرسیدند ولی در ذهن لو بینگه اینها به چیز
دیگری تبدیل میشدند او کاملاً متحیر مانده بود. در تمام زندگیش هیچ کسی چنین
پیمان مهمی را با او نبسته و چنین چیزی به او نگفته بود. مگر در این دنیای پهناور چند
نفر می توانستند به آدم بگویند نیازی نیست قوی باشی... من هستم... هرگز نمیگذارم
دیگران به تو آسیب برسانند؟!!!!

اینها حرفهایی پوچ و توخالی نبودند. اگر شیزون میخواست اینکار را بکند حتما انجامش

میداد. با کارهایش بارها به او ثابت کرده بود تا جایی که خودش رنج و درد را تحمل میکرد اما نمیگذاشت لو بینگه زخمی شود و آسیب ببیند... با اینحال آن احساسی که همراه با نوازش به درونش نفوذ... کرد... برای او بسیار سنگین بود... پس از اینکه گرمای وجودش فروکش کرد با آن احساس عمیق دوباره آتش سوزانی در وجودش پیچید و در چهره لو بینگه آشکار شد.

شن چینگچو چند بار سرفه کرد و بدبختانه میدانست بالا آوردن خون در قلمروی رویا کاری غیرممکن است. پس به دست لو بینگه چنگ زد و گفت: «خیلی خب فعلا کمکم کن بلند شم!»

لو بینگه حس میکرد آن نقطه ای که شن چینگچو با دستش نیشگون گرفته نه درد میکند و نه آسیب دیده بلکه حسی شبیه خارش داشت. به خودش آمد و فهمید باز هم در فکر کردن از حدش تجاوز کرده و با سرزنش به خود میگفت: «توی این موقعیت وقت چرت و پرت فکر کردن نیست... نباید به شیزون بی احترامی کنم» او با این فکر سریع خودش را جمع و جور کرده و به یاری شیزون رفت.

ناگهان صدایی از ناکجا شنیده شد. صدای خشن موجودی پیر بود که میگفت: «عمهههه» و سپس گفت: «پسر تو موفق شدی حصار قدرتمندی که من گذاشتم رو بشکنی... عجب چیزی هستی!»

صدا اکو داشت و در اطراف هر دویشان طنین می انداخت و نمیشد فهمید صدا دقیقا از کجا به گوش میرسد. رئیس این مرحله بالاخر ظاهر شد!!!

لو بینگه کنار شن چینگچو ماند و قدم از قدم برنداشت در عوض با هشیاری اطراف را نگاه میکرد. منگمو زمانی ظاهر شد که شن چینگچو آسیب دیده بود. میشد گفت اوضاع

چندان برایشان خوب نبود . لو بینگه فکر میکرد منگمو میخواهد به آنان حمله کند پس میخواست همه قدرت ناچیز خود را بکار ببرد تا مانع شیطان شده و به شن چینگچو شانس برای زنده ماندن بدهد.

او در یک آن تصمیمش را گرفت و بعد آن صدا دوباره گفت: «یا جلوتر و بزار این پیرمرد تو رو ببینه ...میخوام بدونم کیه این جوون قهرمانی که منو شکست داده؟!»

لو بینگه به شن چینگچو نگاه کرد تمام ذهن حریفشان پر بود از «من نقشم رو بخوبی انجام میدم و باهاش صمیمی میشم بعد خوش و خرم میریم سراغ قسمت آخر!!» آن شیطان پیر حتی سعی میکرد سر به سر لو بینگه هم بگذارد: «خب من ازت سوال پرسیدم قهرمان جوان چرا جواب نمیدی؟»

لو بینگه با صورتی سرخ به طرف صدا برگشت و کاملاً واضح گفت: «دارین اغراق میکنین....شکستن مانع فقط بخاطر قدرت شیزونم بود!»

صدا با حقارت گفت: «همف!» شن چینگچو دلیل این کار شیطان را میدانست با اینکه او جلوی حمله لو بینگه را سد کرد ولی اینجا قلمروی رویای او بود و اینکه او بتواند بر خودش و قدرتش مسلط شود کاری مهم و ضروری بود. کابوس این موقع باید در هم میشکست ولی شن چینگچو حوصله نداشت اینها را توضیح دهد.

صدا گفت: «این ارشد ازت خواست نزدیکتر بیای پسر ولی نمیخوام اون تهذیبگر معمولی از فرقه سانگ چیونگ چیزی از حرفامون بشنوه برای همین الان اونو می خوابونم!»

طبق انتظار، اوضاع دقیقاً همانطوری پیش رفت که باید برای نینگ یینگینگ در نسخه اصلی کتاب پیش می آمد همه بجز لو بینگه توسط منگمو از صحنه داستان ناپدید میشدند. شن چینگچو کمی سردرد گرفت و ناگهان بر زمین افتاد. لو بینگه با احتیاط او

را در آغوش کشید و گفت: «شیزون؟ شیزون!»

منگمو گفت: «نمیخواه نگران باشی من اونو فرستادم به یه رویای عمیق... فقط به یه خواب عمیق فرو رفته... تو هم پاشو بیا اینجا!» این بار میشد صدا را از درون غار سیاهی شنید که در سمت غرب قرار داشت.

لو بینگه نمیتوانست شن چینگچیو را بیدار کند پس با دقت او را بر زمین نهاد، چرخید و در مسیری که صدا به گوش میرسید گفت: «شیزون من تو رو یه ارشد میدونه... پس منم باید با احترام باهات رفتار کنم امیدوارم برای شیزونم دردرس درست نکنی!»

منگمو خندید و گفت: «پسر من خاطرات تو رو دیدم... این شیزون هیچ هم باهات خوش رفتاری نمیکنه... چرا نمیزاری من از شرش خلاص شم؟ مجانی بهت لطف میکنم!»

خاطراتی که او میگفت مربوط به شن چینگچیوی اصلی و واکنش های لو بینگه بودند و البته تعداد آن خاطرات واقعا زیاد بود... لو بینگه سرش را تکان داد: «شیزون اینطوری که تو میگی نیست ارشد! بعلاوه مهم نیست چی میشه شیزون... شیزون منه! میتونه هر جوری باهام رفتار کنه این شاگرد اجازه نداره بهش بی احترامی کنه!»

منگمو همف کنار گفت: «کوچولوی بیچاره، توی قلمروی انسانها از این ادا اطوارای اخلاقی زیاد میگن.... خب این استادت یا اربابت بلایی سرش بیاد چی میشه؟ مثلا اگه کسی با من بدرفتاری کنه یا بهم آسیب بزنه من میکشمش! اون میدونست تو قدرت کافی نداری که با تیانچویی روبرو بشی ولی عمدا فرستادت توی مسابقه... بنظرت قصدش چی بود؟»

لو بینگه جواب داد: «اون موقع من به برنده شدنم باور نداشتم ولی شیزون منو باور داشت

نه فقط بهم یه شانس داد وسط مسابقه تشویقم هم کرد.... آخرشم من واقعا برنده شدم!»

لو بینگه قسمت پایانی جمله اش را در سکوت به خود گفت. برای نجات من، شیزون دوبار حملات اونا رو سد کرد مهربونی اون در حق من واقعیه!

منگمو که کارش استفاده از فرصت ها بود نمیتوانست رفتار شن چینگچیو را بپذیرد و البته خیال هم نداشت این مساله را حل کند هرچند از رفتار لو بینگه خیلی خوشش آمده بود: «هی پسر تو خیلی به پیمان ها و سوگندها وفادار هستی!»

لو بینگه گفت: «وفاداری من اصلا اندازه شیزونم نیست!»

منگمو اگر دهان داشت حتما گوشه اش جمع شده و لبخند تلخی میزد. پس تصمیم گرفت موضوع را عوض کند. بعد از مدتی زیر لب حرف زدن گفت: «من احساس میکنم در قسمت چیزی سرکوب شده... هرچند نمیتونم دقیقا بگم اون چیه ولی بنظر میرسه یه چیز خیلی شگفت انگیز باشه!»

لو بینگه شوکه شده و گفت: «اون چیه که حتی شما هم نمیتونی بگی؟»

منگمو خنده ای کرد و گفت: «مردم من توی این کارها استادان ... ممکنه یک شیطان برجسته تر از من چیزی رو درون بدن تو مهر کرده باشه!»

هرچند منگمو دلش نمیخواست حیثیت چند صد ساله خود را دور بریزد و برای نوجوانی که ممکن بود هیچ چیزی در وجودش نباشد قدرتش را خرج کند ولی لو بینگه هنوز با ناباوری حرف میزد او گفت: «ارشد، منظورتون اینه توی بدن من... چیزی هست که به شیاطین تعلق داره؟»

منگمو با تمسخر گفت: «چیه؟ خورش نیومد؟ دوست نداری با نژاد شیطان رابطه ای

داشته باشی؟»

حالت شوک و ترس در لو بینگه چندان پایدار نماند خیلی زود افکارش را جمع و جور کرد و گفت: «قلمروی شیطان ها پر از موجودات شروره...چند دفعه شیزون منو زخمی کردن...معلومه که باهاتون کنار نمیام!»

منگمو با غم گفت: «پسر تو میتونی چند کلمه بگی که توش شیزون من نباشه؟ خب حالا بزار حدس بزنم لابد سوال بعدیت اینه که آیا راهی هست که اون چیز شیطانی رو از جسمت جدا کنی؟»

لو بینگه لبخند کج و کوله ای زد و گفت: «خب اگه اینو بپرسم آیا ارشد چیزی بهم میگه؟»

منگمو با صدای بلندی خندید: «اینطور نیست که نخوام بهت بگم ولی واقعا کاری از دستم بر نمیاد...حتی نمیتونم بطور واضح اونو ببینم... پس چطور میتونم حرفی از جدا کردن و از بین بردنش بزنم؟ هرچند معنی حرفم این نیست که نمیتونم بفهممت پسر من اگر میخواستم هر دوتون رو میکشتم چرا باید برام مهم باشه که تا اینجا بکشونمت؟ مگه بیکارم؟»

لو بینگه چیزی نگفت. او با خود اندیشید: تو حتی جسم هم نداری ... فقط سایه ای هستی که توی قلمروی رویای بقیه می چرخه...اگه تو بیکار نیستی پس کی هست؟

منگمو خبر نداشت که لو بینگه در ذهن او را مسخره میکند پس همانطور ادامه داد: «واسه من امکانش نیست که اونو ازت جدا کنم ولی موضوع اصلی اینجا سرکوب شدن اونو؟!»

لو بینگه امتحانی پرسید: «ارشد میخوانی بهم بگین چطوریه؟»

منگمو مانند یک مشاور جواب داد: «من نمیتونم یادت بدم چطور سرکوبش کنی ولی میتونم چیزای بیشتری یادت بدم!»

در حرفش چیزی پنهان بود که لو بینگه بخوبی آن را درک میکرد او از جا پرید و گفت: «شما میخوانی من راه تهذیبگری شیطانی رو پیش بگیرم؟»

منگمو وقتی لحن حقارت آمیز او را شنید با خشم گفت: «مگه راه تهذیبگری شیطانی چشه؟ اگه اینکارو بکنی کلی به نفع جسم و قدرتت میشه توی یه روز می تونی راه هزار ساله رو بری... میتونی در اوج همه قدرت ها وایسی... این حرفا الکی نیستن بچه... یک روزی تمام سه قلمرو و آسمان ها و زمین رو با قدرتی که درونت داری مال خودت میکنی....دقیقا بهمین سادگی!»

لو بینگه با شنیدن جمله آخر او وحشت کرد.می توانست در اوج همه قدرتها بایستد؟ راه صد ساله را یک شبه طی میکرد؟ تمام سه قلمرو را با قدرتش می بلعید؟ یعنی او...قوی ترین...قوی ترین ها میشد؟! خیلی سریع این فکر را پس زد.....

شن چینگچو شدیداً از شیوه های شیطانی نفرت داشت اگر او به وسوسه های منگمو پاسخ مثبت میداد و تهذیبگر شیطانی میشد دیگر روی دیدن شیزون را نداشت ...او نمیخواست ببیند شن چینگچو خشمگین یا حتی افسرده و ناامید بشود. لو بینگه با اراده ای آهنین گفت: «نه!»

منگمو مسخره کنان گفت: «شاید نخواستی از من آموزش ببینی ولی خیال کردی میتونی انرژی شیطانی که درونت هست رو سرکوب کنی؟ الان در عمق وجودته و هیچ کسی

نمیتونه اونو ببینه ولی من دارم احساس میکنم اون مهر داره از بین میره و قدرتت بیدار میشه روزش که برسه مهر میشکنه و اون استاد خوبت که از شیاطین نفرت داره قصد میکنه که همه شیاطین رو از بین بیره و عدالت رو به زمین بیاره فکر کردی اون موقع با تو چطور رفتار میکنه؟»

او به بزرگترین نگرانی لو بینگه اشاره کرده بود . بینگه با ترس دندان بههم سایید و گفت: «من هنوز بچه ام ولی یه تهذیبگر معمولیم... واسه چی باید قدم بزارم توی راهی که اینقدر سخت و پر از خطره؟ چرا ازم میخوای تهذیبگری شیطانی رو پیش بگیرم؟»

این سوال زیادی سخت بود. غیر از خود نویسنده که میدانست چرا همه نابغه ها و استادان زمان باید گریه و زاری میکردند و ملتمسانه از شخصیت اصلی داستان میخواستند شاگرد یا کار آموز یا حتی فرزندخوانده شان باشد کسی از پاسخ خبر نداشت... نه... شاید هم بیشتر نویسنده های عالم هم جواب این معما را نمیدانستند....

«پسر تو باید قدر محبت دیگران رو بدونی من دارم قدرت شگفت انگیز درون تو رو میبینم... اونوقت تو داری میگی چون جسم ندارم همه این دانش و اطلاعاتم رو باید بزارم دود شه بره هوا؟ میدونی بعضیا میان التماس میکنن استادشون باشم؟!»

در چهره لو بینگه هیچ چیزی مشخص نبود. منگمو دید که او نمیخواهد جواب بدهد و ناگهان چیز شومی را احساس کرد. خوب میدانست این بار که لو بینگه دهانش را باز کند تنها به لبخندی صادقانه بسنده نخواهد کرد. لو بینگه آرام و با خونسردی گفت: «پس این ارشد اینقدر علاقمندن به من آموزش بدن فقط چون نمیخوان دانشی که دارن از بین بره و واسه خودتون یه جانشین میخوان آره؟»

منگمو در دل گفت: /وضع خرابه!!